

اطراف ونیمی از سرو صورت بچه‌هایی که نردبان را محکم نگه داشته بودند در عکس معلوم بود .

سر دبیر با تجربه عکس را خیلی پسندید ، فقط از لبخندم ایراد گرفت و گفت :

– اگر دهننت را بطرف چپ زیاد بازنمیکردی بهتر بود !  
من برعکس از خنده‌ام خیلی خوشم می‌آمد و از تاریکی عکس منظره دیوارها و صورت بچه‌ها ایراد داشتم .  
سر دبیر ناراحت شد :

– کاری را که نمیدونی مداخله نکن ! تازه دیروز آمدی  
توی روزنامه‌داری از من ایراد میگیری !

مگه این عکسهایی که تو روزنامه چاپ میشه نمی‌بینی ایك  
چیز تاریکی باشه کافیہ .. با این مرکبهای کثیف و خراب و با این  
کاغذهای آب‌دیده و ماشین‌های کهنه، عکس هر قدر هم خوب باشه  
چیزی معلوم نمیشه ..

من که نمیخواستم زیر حرف سردبیر بمونم گفتم :

– شما که می‌گید عکس وقتی چاپ بشه چیزی معلوم نیست، پس  
لبخند من که بنظر شما بده از کجا معلوم میشه !

– آخه کارها برعکسه .. اونجائی را که میخواهی معلوم  
بشه تاریك میشه ، جائی را که نمیخواهی معلوم باشه، روشن و خوب  
می‌افته ..

چاره‌ای جز قبول حرف سردبیر با تجربه نداشتم . هر چه

بود اون روز در تاریخ زندگی من صفحه درخشانی بحساب می‌آمد. همینقدر که عکس در مطبوعات چاپ می‌شود وزیر آن می‌نویسند: «خبر نگار ما، برای نظارت در امر انتخابات عازم فلان جاس.» برای من خیلی مهم است.

و مسلماً بزودی که می‌خواهم با نامزد ازدواج کنم، دوستانم بنام يك همکار مطبوعاتی در روزنامه‌ها و مجلات بمن تبریک خواهند گفت،

از این پس می‌توانستم کارت ویزیت هم بنام «روزنامه نگار» چاپ کنم و در هر اداره یا موسسه‌ای خودم را جا بزنم .. غافل از این بودم که تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که بعدها ب سرم خواهد آمد هم‌هاش در اثر همین اسم روزنامه نگاری است .. برای فردای آن روز با نامردم قرار گذاشتم که توی پارک گلخانه یکدیگر را ببینیم .. جریان چاپ عکس را نگفتم فقط باو مژده دادم که فردا خبر بسیار مهمی را برایش افشاء خواهم کرد!! می‌خواستم یکدفعه و بدون اطلاع قبلی روزنامه را نشان بدهم و بگویم:

«بین عزیزم چه نامزد خوبی داری!» میدانستم که نامزدم بادیدن عکس من در روزنامه ذوق زده خواهد شد و فریادی از گلویش خارج خواهد گردید ..

این موفقیت مقام و ارزش مرا در نظر او بیش از پیش بالا خواهد برد و پایه زندگی سعادت مندی برای من پی‌ریزی خواهد نمود .

فردا صبح زود از خانه بیرون آمدم، اولین کارم خرید یک روزنامه بود.

از دیدن عکس خودم که در صفحه‌ی اول چاپ شده بود دچار چنان هیجانی شدم که چشم سیاهی رفت نمیتوانستم خوب ببینم. حتی نتوانستم مطالب زیرعکس را بخوانم، بسرعت بطرف (پارک گلخانه) رفتم... نامزدم روی یکی از نیمکتها نشسته، منتظر من بود، بدون سلام و احوالپرسی روزنامه را بطرفش دراز کردم:

- ببین چه شوهر حسابی و خوبی داری!

نامزدم نگاهی به عکس روزنامه انداخت و یک نگاهی هم بسر تاپای من کرد و بعد بالحنی که ریشخند از آن می بارید گفت:

- مگر پلیسها ترا گرفته اند؟

من از سؤال او خیلی تعجب کردم، روزنامه‌ها را از دستش گرفتم وقتی بادقت نگاه کردم چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورم. درعکس نردبان نشانی کاملا پیدا بود حتی، میخ‌های آن هم افتاده بود. کسی که روی پله ایستاده بود خودم بودم، اما هیچ شباهتی بمن نداشت. چطور بگویم مثل سایه‌ی مرده‌ای که از قبر بیرون آمده باشه. دهانش باز مانده بود، بجای اینکه خنده نشان دهد مثل این بود که وحشت کرده، سروکله دو تا بجهم کاملا معلوم بود و خلاصه هر کس عکس را نگاه میکرد بنظرش میرسید که دزدی از خانه مردم فرار میکند و دو نفر پلیس هم پائین پله منتظر دستگیریش هستند!

گفته‌های سردبیر با تجربه درست بود. جاهائی را که

میخواستم خوب و روشن بیفتد تاریخ و ناپیدا افتاده و برعکس  
جائی را که نمیخواستم درعکس دیده شود، کاملاً واضح و روشن  
افتاده بود .

بدتر از همه اینکه دوسه تا از تکمه‌های شلوارم هم  
باز بود ..

خودتان حسابش را بکنید . مخبر روزنامه‌ای که با تکمه  
های باز شلوارش بخواد سوار هواپیما بشود، لبخند هم بز ندچه  
مسخره‌ای از کار درمی‌آد !

درست است که در روزنامه‌ها عکسهای زننده‌تر و بدتر از  
اینهم چاپ میشود ولی آنها آرتیست‌های سینما یا قهرمان‌های زیبایی  
اندام هستند، اما من چی ! .

از اینها بدتر ، بلندی قدی من بود گرچه ، من قدم ، متناسب  
و جزء بلند قدها هستم ولی توی عکس يك غول بی شاخ و دمی مجسم  
شده بودم .

نامزدم گفت :

- اگر دندان‌های کرم خورده‌ات معلوم نبود اصلاً باور  
نمیکردم عکس تو باشه !

تو با این قد بلندت احتیاج به نردبان نداشتی .. پایت را  
بلند میکردی و میگذشتی توی پنجره و میرفتی بالا !!!  
گفتم :

- علت بلندی قدم اینه که عکس فتوژنیک است .

اینرا گفتم ، ولی خودم هم از این حرف پشیمان شدم ، اما  
چطور میتونستم حرفم را پس بگیرم ، برای اینکه فکر او را

– عکسش را نگاه نکن . مطلب زیرش را بخوان ..

نامزدم شروع بخواندن مطلب زیر عکس کرد :

«روزنامه‌ی ما برای نظارت در امر انتخابات و تشخیص زمینه‌ی کاندیدها و تعیین آراء صحیح خبرنگاران خود را به کلیه حوزه‌های کشور میفرستد ، درعکس بالا نویسنده مشهور ما «اوغوز پاسالماز» که عازم حوزه شهر W میباشد هنگام سوار شدن هواپیمای (مرغ) ترکیه روی پله کان هواپیما دیده میشود . این دوست روزنامه نگار ما اخبار و عکس‌ها را وسیله دستگاه «تله کاپ پیرومیکس» در همان لحظه وقوع برای روزنامه میفرستد .»  
نامزدم پرسید :

– دستگاه «تله کاپ پیرومیکس» چیه ؟

خود منم تا امروز این اسم را نشنیده بودم ، چون مجبور بودم جوابی باو بدهم گفتم :

– آخرین اختراع فن عکاسی و کلیشه‌سازی و چاپ است .  
در آمریکا ساخته شده ، در آنجا هنوز از این دستگاه استفاده نکردم اند ، ولی در کشور ما رواج زیادی پیدا کرده .  
بعد مثل استاد و دانشمند بزرگی که بخواهد درباره اختراع مهمی سخنرانی کند از جا بلند شدم و بدون توجه باینکه در پارک هستیم و در اطراف ما اشخاص رفت و آمد میکنند باژست مخصوصی شروع بصحبت کردم :

«هموطنان عزیز : برای اینکه بیشتر به محسنات و قدرت این دستگاه وارد شوید لازم است چند دقیقه وقت گرانبهای شما

در اثر سرو صدای من چند نفری اطراف ما جمع شده بودند ، وقتی چشم من بجمعیت افتاد ، بیشر بهیجان آمدم با صدای رساتری ادامه دادم :

« خانم‌های محترم ، آقایان عزیز .. این دستگاهی که بنام « تله کاپ پیرومیکس » نامیده شده ، ماشین سحر آسائی است که که در ضمن عکس گرفتن ، بجای ماشین صورت تراشی هم از آن میتوان استفاده کرد ، و اگر در جایی گرفتار پلیس شدین فوری تبدیل به یک دو چرخه می شود و با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت میتوانید از معرکه بگریزید .

یک موقع هم بجای اسلحه بکار میرود ، و اگر بمغز هر کس بکوبید آنآ جان می دهد .

این ماشین در چین و ماچین و هند و یمن و حتی در دورترین نقطه‌ی عالم بمحض اینکه عکسی را بگیرد آن را بمرکز اداره مخابره می کند . این عکسها رتوش شده و آماده چاپ می باشد و بهتر از فیلم سینما و تلویزیون و حتی خود آدم‌هائی که عکسشان گرفته شده می باشد ! ، اگر پلیس نرسیده و بنام جلوگیری از ایراد سخنرانی در مجامع عمومی مانع نشده بود ، تصمیم داشتم دو سه ساعت دیگر درباره‌ی محاسن این دستگاه صحبت کنم ...

وقتی پلیس رفت سی چهل نفر از هموطنان عزیز که خیلی هم زرنگ و همه سر حریف هستند اطرافم جمع شدند و هر کدام با اصرار زیادی میخواستند از این دستگاهها به آنها بفروشیم و حتی حاضر بودند فی المجلس مقداری بیعانه بدهند ، اما باز هم پلیس

آمد و بساط مرا بهم زد و تهدید کرد که اگر فوراً جل و پلاسما را جمع نکنم و از پارک خارك نشوم بنام کلاهدار توفیقم خواهد کرد.

بهمین جهت زیر بازوی نامزدم را گرفتم و از پارک بیرون رفتم .. توی خیابان که رسیدیم نامزدم گفت :

– راستش تا بحال من اون جور که باید ترا شناخته بودم، ولی امروز فهمیدم که يك نابغه بزرگ و يك دانشمند و شاعر ارجمندی هستی ..

از حرفهای نامزدم چنان غرق لذت و خوشی شدم که مثل آهکی که آب روی آن بریزند و او رفتن و روی شانهی نامزدم ولو شدم ..

ولی او که این حرفها را روی تمسخر و ریشخند زده بود مرا با نفرت بعقب هول داد و گفت :

– عقیده دارم بجای روزنامه چی بودن و دنبال اینکار کوچک رفتن یا کاندیدای انتخابات بشی، یا این که برای خدمت هموطنان عزیز و ادای دین خود بمردم و مملکت جهت ازین بردن حشراتى مثل پشه و ساس در میدان بزوك شهر توی شیشه های کوچک آب بفروشی !

بعد از اون تعریف اولی و این نتیجه تمسخر امیر آخری مثل این بود که سوزنی را به باد کنگ بزرگی فرو کنند .. بلاصحن یکدفعه خالی شد و خود را خیلی حقیر تر و کوچکتر از آن که بودم حس کردم .

نامزدم با این حرفها تکلیف مرا یکسره کرده بود و من دیدم هر چه بیشتر حرف بزنم گندکار بیشتر بالامیاد ..

گفتم :

- تو برو خونه منم میام !

نامزد من از بسکه ناراحت بود و از من نفرت داشت دیگه سوال نکرد که کجا میری و چه وقت میایی؟ بدون خدا حافظی راهش را گرفت و رفت ، منم با ناراحتی به اداره روزنامه رفتم .

سردبیر با تجربه گفت :

- توهنوز اینجا هستی ؟

- يك ساعت بحرکت ترن باقیمانده . آمدم يك چیزی که خیلی ناراحتم کرده پیرسم .

سردبیر با تعجب پرسید :

- هوم ! چیه ؟

- قد ، من که باین کوتاهیه ، چطور توی عکس باین

بلندی افتاده ؟

سردبیر سرش را مثل فیلسوفها حرکت داد :

- خواننده های ما اکثر آژنها هستن ، چون زنهای از مردهای

بلند قد خوششان میاد . نوشته های نویسندگهای قد کوتاه را

هیچوقت نمیخوانند . باین جهت در عکس قد، ترا با عکس يك

آمریکائی بلندقد، عوض کردیم .

به سردبیر با تجربه گفتم :

- خب .. حالا که قدم را بلند کردید میخواستید صورتم را

هم درست کنید و صورت يك آرتیست را جای صورت من

بگذارید !



## موخوره

سردییر باناراحتی سرش را حرکت داد :

— نه .. نمیشد.. خواننده های زن، قیافه تمام آرتیستهارا از برادر و خواهر، و شوهر، خودشان بهتر میشناسند. همه می فهمیدن قلابی درست کردیم. برای يك روزنامه معروفی مثل ما این کار مناسب نبود.

دیدم این حرفش کاملا درسته و تسلیم شدم .. سردییر با خشونت و آمرانه گفت :

— یااله .. زیاد زر، زر، نکن. زود باش راه بیفت، ترن میره و جا میمانی.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

\*\*\*

به شهری که قرار بود رسیدم. اولش بهیچکس نگفتم روزنامه چی و خبرنگار هستم، میخواستم قبلا مطالعاتی درباره کاندیداها و مردم شهر بعمل بیارم.

در آنجا چهار حزب مشغول فعالیت بودند! اول رفتم توی مرکز حزب M.D.B. نمیدانم قیافه ام عوضی بود یا اونا خیلی زرنگ بودن. بمحض اینکه پامو تو حزب گذاشتم، رودست بردنم بالایی مجلس وده پانزده نفر پشت سرهم شروع به تعظیم و تکریم کردند .. سه چهار نفر باهم برام چای آوردند !!

یکی از اونا که معلوم بود يك کاره ای هست پرسید :

— شما طرف کدام حزب را میگیرید؟

دیدم اگر حقیقت را بگم با خواری خواری بیرونم میکنند، جواب دادم :

— مسلمنه که طرف حزب شمارا میگیرم، اصلا از مرکز بمن

دستور دادن که یگراست پیام تو حزب شما و اخبار حزب شمارا  
برای چاپ بفرستم !

یارو خیلی خوشحال شد و گفت .

- البته ماهم روزنامه شمارا در نظر داریم ، و بموقعش از  
هیچ کمکی درباره شما مضایقه نخواهیم کرد .

من برای اینکه «میخ» را محکم تر کنم گفتم :

مدیر روزنامه‌ی ما بقدری بحزب شما ایمان داره که حتی  
حاضر نیست کارمندانی را که جزء حزب M . D . B نیستند  
استخدام کنه .

سرپرست حزب نیشش تا بناگوش باز شد :

- آقای عزیز شما از راه رسیدین خیلی خسته هستید .  
بفرمائید هتلتان را نشون بدن ، برید کمی استراحت کنید ،  
مرا به یکی از هتل‌های بزرگ شهر بردند .. بهترین اتاق رادر  
اختیارم گذاشتند .. و دستورات لازم برای پذیرائی من صادر شد .  
از بسکه خسته بودم یکروز و یکشب خوابیدم .. شام و  
ناهار و صبحانه هم میرسید ! و از آقائی چیزی کم نداشتم !  
حیف که دوران ومدت این زندگی (لردی) بسیار کم بود و هرچه  
در اینمدت خوشی کردم ازدهانم درآمد .

فردا صبح برای اینکه تلافی محبت‌های حزب M . D . B  
را کرده باشم ، این تلگراف را به روزنامه مخا بره کردم :

« در اینجا بدون اینکه لحظه‌ای راحت و آسایش داشته باشم ،

مشغول فعالیت هستم ، حزب M . D . B شانس زیادی در انتخابات

دارد و مسلماً صد هزار ! نماینده این حوزه از حزب M . D . B

رونوشت تلگراف را هم برای حزب M.D.B فرستادم تا متوجه شوند چه اندازه طرفدار آنها هستم !  
پیش بینی من صحیح از آب درآمد. بزرگان حزب که تلگراف را دیدند برای خدمت کردن بمن مسابقه گذاشتن.  
در این حوزه شش هفت تا خبرنگار از روزنامه های مرکز شرکت داشتند . هر کدامشون میهمان يك حزب بودن .  
وقتی اونا آسایش و راحتی مرا دیدند همه شان آمدند توی حزب M.D.B ولی من بیچاره که خوشی و آسایش ناراحتم میکرد ، رفتم تو حزبهای دیگه، منظورم این بود که سری هم با اونا بزقم و ببینم وضع از چه قراره .

حالا دیگه راه ورسم کار را یاد گرفته، و فهمیده بودم که مملکت بدون وجود حزب خوب اداره نمیشه و در ضمن متوجه شده بودم که احزاب برای تبلیغ و پیشرفت کارشان چقدر به روز-نامه چی ها احتیاج دارن . فهمیدم که خبرنگارها و روزنامه چی ها چه مقام مهمی دارن و من تا بحال از شخصیت خودم بی-خبر بودم !

دلم میخواست اصلا به استانبول برنگردم و تا آخر عمر همینجا بمانم بخورم و بخوابم و از دنیا لذت ببرم، اما حیف که بشر طاقت خوشی نداره .

از حزب M.D.B که در آمدم یگراست رفتم بمركز حزب A اونجا هم برام ضرب و زنگ زدند . سه چهار نفر به استقبال آمدن، بقدری ازم تعریف کردن که امر بخودم هم مشتبه

شد، او نا هم بعد از تعارفات و تملقات زیاد پرسیدن :

– شما در انتخابات طرف کی را میگیرین ؟

همون حرفهائی رو که به بزرگان حزب M.D. B زده بودم ، برای اینا هم تکرار کردم خوشمزه اینجاست او نا هم تمام حرفهای مرا باور کردن !.

اینجا قرار گذاشتن علاوه بر پرداخت مخارج هتل و غذا و گردش من پول تلگرافات و سایر مخارج ضروری مرا هم پردازند. دیدم پیشنهاد اینها چرب تره همان روز از هتلی که حزب M.D.B برام گرفته بود ، به هتل جدیدی که حزب A برام رزرو کرده بود نقل مکان کردم .

البته به سران حزب M.D.B اصل قضیه را نگفتم و چون از سران حزب A قول گرفته بودم قضیه پیش خودمان مکتوم بماند، اطمینان داشتم که هرگز این موضوع فاش نخواهد شد . فرداش ، یکی دیگه از حزب ها رفتم و روز بعد هم به چهارمی سرزدم بهر کدام میگفتم :

«روزنامه‌ی ما پشتیبان شماس . و خودم هم شخصاً تا آخرین قطره خونم در راه موفقیت شما ایستادگی خواهم کرد ، و هر روز هم تلگرافات مفصلی درباره‌ی حزب ها به روزنامه مخابره می‌کردم که حاکی از علاقمندی مردم به حزب مورد نظرم بود .

بازار انتخابات روز بروز داغ تر می‌شد . هر چهار حزب با فعالیت عجیب و خستگی ناپذیری در متقابل یکدیگر صف آرائی کرده بودند .

طبق ادعای سرپرست‌هایشان، هر چهار حزب مطمئن بودند که در انتخابات کاندیدای آنها برنده خواهد شد. اگر در قسمتهای دیگر مملکت هم احزاب مثل اینجافکر کنند در آینده مجبوریم چهارتا مجلس درست کنیم تا کاندیداهای موفق! هر چهار حزب در آنجا جمع شوند.

طبق ادعای کاندیداهای این حوزه بعد از انتخابات تغییرات عجیب و غریبی، در این منطقه رخ خواهد داد. که بکلی وضع شهر و مردم آن را عوض خواهد کرد.

کلیه افراد یکی از احزاب که ادعا داشتند کاندیدایشان برنده است در مقابل ادعای افراد حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر در انتخابات برنده نشوند سبیل‌هایشان را از ته میتراشند.

در مقابل اینها افراد يك حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر ببازند همه موهای سرشان را می‌تراشند! از همه خوشمزه‌تر یکی از کاندیداها در حضور تمام افراد حزب قسم خورد که اگر برنده نشود ریشش را می‌تراشد..

باتوجه باینکه این کاندیدا اصلا (کوسه) بود و ریش در نمی‌آورد! در نظر تان مجسم کنید که در جلسه آن روز چه منظره جالب و خنده‌داری پیش آمد. یکی دیگر از وقایعی که در جریان این انتخابات پیش آمد شاهکار یکی از کاندیداها بود که پته‌اش روی آب افتاد.

این مؤمن مسجد ندیده ریش سیاه و توپ‌توپی خوبی داشت و هر روز در حالیکه تسبیح بلندی بدست میگرفت از این ده به آن ده

میرفت و کلی طرفدار بدست آورده بود .

یکی از رقبایش که متوجه میشود ریش جناب آقا مصنوعی است ایک شب در خواب آن را کش می‌رود ! صبح زود کاندیدای بیچاره از همه جا بیخبر، با عجله برای ایراد یک نطق انتخاباتی می‌رود .

در وسط‌های نطقش که با حرارت و هیجان ایراد میشد میگوید :

« ای هموطن اگر در انتخابات برنده نشدم این ریش را میتراشم . »

دستش را بالا میبرد که ریشش را بگیرد! می‌بیند که جاتراست و بچه نیست !

از بالای کرسی فریاد میکند :

« آهای کدامیک از مخالفین ریش مرا دزدیده !!! . از شر این مخالفین رذل و پست ما حتی نمیتوانیم ریش بگذاریم . »  
در هر حال بعد از انتخابات تغییرات زیادی در این منطقه داده خواهد شد افراد دو حزب ریش و سبیل میگذارند و افراد دو حزب دیگر ریش و سبیلشان را میتراشند .

... یکروز خبری در روزنامه‌های محلی منتشر شد، که ناوائی را بنام «الیاس» از حزب بیرون کرده‌اند .

«الیاس» نامه شکوائیه‌ای نوشته بود ، آورد پیش من و از من خواست تا آن را در روزنامه‌ی خودمان درج کنم ..  
نامه‌اش را گرفتم و خواندم ، نوشته بود :  
« روزنامه‌ی محترم .. خواهشمند است برای روشن شدن

## موخوره

اذهان عمومی و رفع تهمت از اینجانب شکوائیه زیر را در صفحه اول آن نشریه درج فرمائید .

اینجانب در یکی از حوزه‌های حزبی مطلبی گفته‌ام که با اینکه از روی حسن نیت و کمال بیغرضی بوده عده‌ای حسود و مفرض آن را تعبیر به سوء کرده‌اند ..

بنده گفته‌ام هنوز ملت ما به آن درجه نرسیده که دموکراسی را هضم کند و اقلاده خروارنان باید بخورد تا باین مقام برسد. منظورم این بود که تارسیدن به دموکراسی واقعی راه دور و درازی داریم در حالیکه دشمنانم شایع کرده‌اند که من با دموکراسی مخالفم و این توطئه، منجر به اخراج بنده از حزب گردید .  
« با احترام الیاس نانوا »

از موضوع نامه فهمیدم که خیلی ناراحت است مثل مغازه‌دار. هائی که مشتری هالو و بی دست و پائی گیرشان می‌افتد جنس را دولا پهناباو قالب میکنند، ابروهایم را لنگه به لنگه کردم و گفتم :  
- این يك نامه خصوصی است .. ما از این جور نامه‌ها درج نمیکنیم .  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بیچاره دست و پایش سست شد، و مثل آهک آبدیده وارفت. وقتی دیدم کاملاً خودش را باخته و زمینه برای طرح مطلب آماده است گفتم :

- فقط يك راه داره !

- هوم ! چه راهی ؟

- باید بصورت آگهی درج بشه .

الیاس که برای اعاده حیثیتش حاضر بود کلی خرج کند،

فوری راضی شد و من برای اولین بار مزه گرفتن «حق و حساب» را چشیدم.

الیاس شروع با التماس گفت :

- خواهش میکنم بادستگاه «تله اسکوپ» اینو مخا بره کنین!  
تا زودتر چاپ بشه چون اگر حزب ما برنده نشه همه تقصیر را بگردن  
من می اندازند و آبروی فامیلی من لکه دار میشه

بادی به غیغب انداختم و گفتم :

- هیچ ناراحت نشین .. نامه ی شما کاملاً قانونی به وفردا  
چاپ میشه .

نامه اش را گذاشتم توی پاکت و فرستادم برای روزنامه چاپ  
بشه!! اما تاروزی که انتخابات داشت شروع میشد هنوز چاپ نشده بود  
نمیدانم، بعدها چاپ شد یا نه!

یکی از کاندیداهای این منطقه بنام «حافظ بلبل» بود که  
چون صدای خوبی داشت و توی مجالس جشن و عزا بر نامه های  
مذهبی اجرا میکرد، طرفداران زیادی داشت .

از طرف هر چهار حزب هم باو پیشنهاد شده بود که از حزب  
آنها کاندیدا بشود .

مردم میگفتن حافظ بلبل از هر حزبی کاندید بشه موفقیت  
آن حزب صد درصد است .

رئیس و سرپرست حزب M . D . B میگفت :

- میگویند دنیاروی دوشاخ گاو بند شده .. دروغه .. دنیا  
روی گردن آدمهایی مثل بلبل حافظ ایستاده!

درحقیقت راستم می گفتن بلبل حافظ به اندازه ای کلفت بود که  
میتوانست کره زمین را نگه داره! رئیس حزب C . S هم عقیده داشت:  
«اگر درهر شهری یک نفر مثل حافظ داشته باشیم بدون زحمت



و ناراحتی انتخابات را میبریم .  
 خلاصه تمام احزاب برای جلب نظر بلبل حافظ مسابقه  
 گذاشته بودند .

اما بلبل حافظ بیطرفی را حفظ کرده و نمیتونست برای  
 پیوستن یکی از احزاب تصمیم بگیرد .  
 من از همه بیشتر دلم میخواست این بلبل حافظ زودتر  
 تکلیفش را معلوم کنه ، داخل یکی از حزبها بشه تا دنبال کارش  
 را بگیرم و خبرهای جالب و دست اولی از فعالیتهای او به  
 روزنامه بفرستم .

يك شب در خانه سرپرست حزب M . D . B میهمان  
 بودیم . . بساط میبمیان آمد بلبل حافظ هم آنجا بود ، وقتی  
 سرها از باد نوب گرم شد ازش خواهش کردیم يك دهن آواز بخواند .  
 اول يك تصنيف محلی خواند « خدا نکند از خونه بیرون  
 بیاد ، تمام بر و بچهها را به بشکن زدن و قرقر آمدن وا -  
 داشت . بعد يك دستگاه خواند ، و آخرش هم تصنيف مبتدلی خواند  
 که بچهها توی کوچه و محله میخوانند .

« توی گاری سنک گذاشتم . آخ . . جانم . رجانم . . جانم . .  
 آهنگ که با اینجار سیده همه بلند شدن و شروع به رقصیدن کردند .  
 منم پاك مست کرده بودم . . توی همچین جلسه ای که سک  
 صاحبشو نمی شناخت به گذاشتم و نه ورداشتم گفتم :

- حضرت افندی ! تو که باین خوبی بلدی مردم را  
 بدرقصانی ! چرا تکلیف انتخابات را روشن نمی کنی !  
 حافظ بلبل قدحش را سر کشید و گفت :

- ولکن جونم حالاموقع اینحرفها نیس .

ولی من باز ولنکردم وگفتم :

... فقط دو کلمه جواب بده ؛ چرا بیطرفماندی ؟ تاکی

میخوای بیطرف بمانی ؟

خیلی خشک و کوتاه جواب داد :

- منتظر آمدن جواب هستم .

- چه جوابی ؟

بلبل حافظ از سماحت من خیلی ناراحت شد . نمیخواست

بهم جواب بده ، ولی دید تمام میهمانها متوجه شده اند و همه گوش

تیز کرده اند . گفت :

- فردا میام هتل پشت همه چیز را برات میگویم .

... فردا صبح همان ساعتی که قول داده بود آمد هتل . نامه ای

که با خط ترکی قدیم نوشته بود از جیبش در آورد و جلوی من

گذاشت :

- بگیر بخوان .

گرفتم مدتی پائین و بالا شو نگاه کردم و گفتم :

- من ترکی قدیمی بلد نیستم .

سرش را با تاسف تکان داد ، نامه را از دستم گرفت و

خواند :

رئیس محترم حزب «فلان»

حتماً اسم حقیر را تاکنون زیاد شنیده اید و صدای مرا از

رادیو گوش داده اید ، اسم من مولودخوان معروف بلبل حافظ است .

در میان عموم طبقات بخصوص جامعه ی نسوان سوکسه زیادی

دارم شما میتوانید شهرت مرا از خانم خودتان و یا خانم های همسایه سؤال کنید .

دارای پنج شش مغازه قنادی و شربت فروشی هستم و باحسن شهرتی که در بین مردم دارم مطمئن هستم که وارد هر حزبی بشوم موفقیت او در انتخابات حتمی است .

باینجهت حاضر نیستم بدون قید و شرط در هیچیک از احزاب داخل شوم و بشرط اینکه پیشنهادات مرا باسپردن تضمین کافی و سند مثبتی قبول کنید حاضرم در حزب شما داخل شوم !  
اولا- در دبیرستانها باید تدریس دروس علوم دینی و امتحان آن اجباری شود .

ثانیا - تعدد زوجات باید آزاد گردد و دولت این قوانین را که برخلاف شرع وضع کرده ! باطل نماید تا دست و بال ما آزاد باشد .

ثالثا - مکاتبه و تدریس زبانهای فرنگی از برنامه مدارس حذف! و بجای آن زبان عربی تعلیم داده شود .

در خاتمه دعا و سلام مرا به رفقای حزبی اعلام فرمائید امیدوارم در ۶۷ ولایت کشور حزب شما مدت ۶۷ سال مظفر و پیروز باشد. مخالفین شمار و سیاه باد بنده را فرصت مسافرت با هیئت تحقیق بفرنگستان حاصل گردد .

پسران ما را عروسی با دختر صاحب آ پارتمان ها فراهم شود، دختران ما نصیب جوانان میلیونر گردد آنهایی که میخواهند ما را آزار کنند سرنگون شوند . اگر عسل میخورند بکام آنها حنظل گردد، آمین یا رب العالمین . بنده صادق فقیر حقیر بلبل حافظ .

بلبل حافظ این نامه‌ها را کپی کرده و بهر چهار حزب فرستاده بود و داشت انتظار میکشید تا ببیند کدامیک از احزاب شرایط او را قبول میکنند تا بآن حزب داخل شود!

در زندگی به روزنامه نگاری من که دوران آن خیلی کوتاه

بود این جالبترین سندی است که بدستم افتاد، با ارسال آن برای روزنامه و چاپ در نشریه ما غوغائی پیا شد، چهار حزب که گمان می‌کردند بلبل حافظ فقط برای آنها نامه نوشته از روشن شدن قضایا خیلی ناراحت شدن! بیچاره بلبل حافظ که گمان می‌کرد بالاخره از یکی از احزاب کاندید میشه و انتخابش حتمی است! چنان سنک قلاب شد که حتی اجازه نمیدادند داخل حزب‌ها هم رفت و آمد کند.

با چاپ این مطلب فروش روزنامه‌ی ما در آن شهر بسرعت بالا رفت، روزنامه دست بدست می‌گشت نام خود من هم روی زبان‌ها افتاد، و کیا بیائی پیدا کردم، سرپرست‌های احزاب توجه بیشتری بمن پیدا کردند و حالا موقع بهره برداری و نقش بازی کردن من بود و میبایست منافع را جمع کنم و از موقعیت به بهترین نحوی استفاده بپریم.

با جدیت اخبار و اطلاعات دیگری تهیه کردم و برای درج در روزنامه فرستادم، تاکید کردم که آنها را در صفحات اول و آخر چاپ کنند و چون «یخ» روزنامه گرفته دو برابر سابق روزنامه بفرستند.

با کمال بیصبری منتظر چاپ اخبار، رسیدن روزنامه بودم. بالاخره روزنامه رسید، يك عكس خیلی بزرگ که سه چهارم صفحه